

تاریخ خاص تنہائی

احمد آلتان

ترجمہ

علیرضا سیف الدینی

نشر نو

باہمکاری نشر آسیم

Yalnızlığın Özel Tarihi

Ahmet Altan

Can Yayinlari Ltd., İstanbul, 1991

تاریخ خاص تنهایی

احمد آلتان

ترجمة علیرضا سیف‌الدینی



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۱۰۰

صفحه‌آرا: بهار یونس‌زاده

طراح جلد: حکمت شکیبا

چاپ و صحافی: سپیدار

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: آلتان، احمد Altan, Ahmet □ عنوان و نام پدیدآور: تاریخ خاص تنهایی /

احمد آلتان؛ ترجمه علیرضا سیف‌الدینی □ مشخصات نشر: تهران: فرهنگ نشرنو:

آسیم، ۱۴۰۱ □ مشخصات ظاهری: ۲۰۵ ص. □ شابک: ۴-۳۸۴-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا □ یادداشت: عنوان اصلی: *yalnizligin ozel tarihi* □

موضوع: داستان‌های ترکی استانبولی - - قرن ۲۰ م. □ شناسه افزوده: سیف‌الدینی،

علیرضا، ۱۳۴۶ - ، مترجم رده‌بندی کنگره: PL۲۴۸ □ رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳ □

شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۳۱۷۴۹

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

قیمت: ۱,۳۰۰,۰۰۰ ریال



رنگِ کیودِ نمناکِ دامنه‌های کوه به آسمان منعکس می‌شد. صبح‌ها، خطوط درخشان باریکی به رنگ‌های زرد و آبی و طلایی در دلِ این رنگِ کیودِ پخش می‌شد، از طرفی، بوی اسب هم به باد صبحگاهی آمیخته از رایحه‌های گل‌ها افزوده می‌شد. صدای کلفت نگهبانان کازاک که تلاش می‌کردند آن را به پیچپچه بدل کنند و مخفی سازند، به همراه خش‌خش لباس‌های خدمتکاران جوانی که در تراس مشرف به دامنه‌ها میز صبحانه را آماده می‌کردند به گوش می‌رسید.

خسروبیگ - از پنج سالگی به‌جز پدرش همه او را چنین خطاب می‌کردند - صبح‌ها با این صداها و رنگ‌ها بیدار می‌شد، بعد از اینکه با رب‌دوشامبر سفیدِ بلندش در مقابل پنجره کش و قوسی به خود می‌داد، اول چکمه‌های نمدی نرمش را می‌پوشید؛ از پوشیدن این چکمه‌ها همیشه لذت فراوان می‌برد. با چکمه‌ها و رب‌دوشامبر در داخل اتاق بی‌هدف راه می‌رفت، به آینه بالای کمد کشودار نگاه می‌انداخت، سبیل‌هایش را که هنوز مطابق میلش پرپشت نشده بود نوازش می‌کرد، بعد ناگهان گویی که کاری واجب دارد با عجله لباس می‌پوشید و چاقویش را که دسته‌اش از پای بز ساخته شده بود و همچنین تیانچه‌اش را در شال کمرش فرو می‌برد و به تراس می‌رفت.

روی میزی با رومیزی سفیدی با حاشیه گلدوزی شده، در پیاله‌های کوچک، حداقل ده نوع مربا در رنگ‌ها و بوها و طعم‌های مختلف چیده و سه چهارم نوع پنیر روی تخته چوبی قرار داده می‌شد. در وسط همه آنها، در داخل یک پیاله چوبی تکه‌ای کره، و در داخل غلاف چوبی کنار پیاله کره هم یک کارد باریک کره قرار داشت. بعد از اینکه با آن کارد تکه‌ای از کره را برمی‌داشتند، کارد را دوباره در جایش قرار می‌دادند. سماور درست کنار میز بود و از دماغه‌اش بخار تنوره می‌کشید.

مادر و خواهر کوچکش روی کاناپه‌های عریضی در عقب می‌نشستند و خدمتکارها در کنار در به حالت ایستاده انتظار می‌کشیدند. هیچ‌کس به هنگام صرف صبحانه صحبت نمی‌کرد، مادرش با اشاره چشم و ابرو شیوه درست خدمتگزاری را به خدمتکارها یاد می‌داد و آنها را در انجام درست وظایفشان راهنمایی می‌کرد. آقا داود، محافظ او، هم که هرگز از کنار پدرش دور نمی‌شد، درست پشت سر ازباب خود، دست‌هایش را روی سینه به هم گره می‌زد و در برابر هر خطر احتمالی برای محافظت از ازبابش آماده منتظر می‌ماند.

دور میز، پدرش و خودش و برادر کوچکش علی می‌نشستند. وقتی پدرش جرعه اول چایش را می‌نوشید، همگی شروع به صرف صبحانه می‌کردند. در اثنای صرف صبحانه رنگ آسمان از کبود به آبی، و از آبی به سفید تغییر می‌کرد. از آخور گوشه حیاط عریض محصور در دیوارهای بلند، صدای صیحه اسب شنیده می‌شد، گهگاه صدای یکی از دامادهایی که در اثنای تیمار اسب‌ها ترانه‌ای را می‌خواند و از خودبی‌خود می‌شد و صدایش را بالا می‌برد، بعد از چرخشی موج‌ناگهان قطع می‌شد. نگهبانان کازاک، با قطار فشنگ ضربداری و سلاح‌هایی با قبضه‌هایی براق، برای اینکه برای اربابان‌شان که در حال صرف صبحانه بودند مزاحمتی ایجاد نکنند، ساکت و بی‌صدا در حیاط گشت می‌زدند. گاهی یکی از آنها برای اینکه دستوری را که قبلاً به او داده شده به جا بیاورد، سوار اسبش می‌شد و از دروازه‌ای که

به خاطر او گشوده شده بود چهارنعل خارج می شد. از دودکش کلبه‌هایی که نگهبانان و خانواده‌هایشان در آنها زندگی می کردند، دودهایی باریک خارج می شد و انگار که از سرمای صبحگاهی بلرزند، لرز لرزان و تاب خوران بالا می رفتند و لابه لای مهی که قله‌های کوه‌ها را احاطه می کرد ناپدید می شدند. صبحی از روزهای اوایل بهار، وقتی همه چیز مثل همیشه پیش می رفت، خسرو بیک بعد از اینکه دستش را دراز کرده بود و کارد کره را برداشته، تکه‌ای از کره را بریده و به نانش مالیده بود، به جای اینکه کارد را در داخل غلافش بگذارد در قالب کره فرو برده و همان‌طور رها کرده بود.

پدرش لحظاتی ساکت و بی صدا به کارد فرورفته در کره نگاه کرده بود و بعد سرش را بلند کرده، به خسرو بیک نگاه انداخته و دوباره نگاهش را به سمت کارد چرخانده بود. با نگاه‌های ارباب ترس و لرزی به جان همه نفوذ کرده بود، خدمتکارها بر جای خود میخکوب شده بودند، کسانی که در حیاط گشت می زدند، بی آنکه از اتفاقی که افتاده بود چیزی بدانند، لرزان و بی حرکت بر جای خود ایستاده بودند. آشوب مثل یک ابر تیره و چسبناک تراس را فرا گرفته بود. ارباب بی آنکه به پرسش نگاه کند، گفته بود:

— آن کارد را باید توی غلافش می گذاشتی.

ارباب از آن روز به بعد، صبح‌ها پیوسته در میانه صبحانه از جایش بلند می شد، به تکرار همان جمله عادت کرده بود. هر بار، وقتی همان حرف‌ها را می زد، دوباره همان ترس و اضطراب در اطراف پخش می شد. این جمله معمولی که اگر بر زبان شخصی دیگر جاری می شد امکان داشت خنده‌دار و مهممل به نظر بیاید، هر بار که ارباب آن را به زبان می آورد ترسناک و دلهره‌آور می شد.

صبحانه در نظر خسرو بیک شکل شکنجه به خود گرفته بود. تا لحظه‌ای که پدرش آن جمله را به زبان بیاورد، یعنی از انتظار کشیدن برای شنیدن آن جمله‌ای که نمی دانست چه زمانی خواهد گفت چیزی نمی توانست بخورد، بعد از به زبان آمدن جمله هم از شدت خشم حالی برای خوردن برایش

باقی نمی‌ماند. روابط که طبق سنت اساساً غیر صمیمی بود، صبح‌ها به‌خاطر این صحنهٔ عجیب تکراری به‌تدریج سرد می‌شد، خسرو بیک پدرش را مثل بیگانه‌ای می‌دید که در حق او بدی می‌کرد. این جمله، بین خسرو بیک و ساکنان خانه هم باعث جدایی می‌شد. همه نسبت به خسرو بیک دلسوزی می‌کردند. خسرو بیک هم که متوجه این دلسوزی بود، از آنجا که نمی‌توانست دلسوزی آدم‌ها را نسبت به خودش تحمل کند عصبانی می‌شد و از دست کسانی که برایش دلسوزی می‌کردند به خشم می‌آمد. اگر آنها تا این حد نسبت به خسرو بیک احساس دلسوزی نمی‌کردند و او را به‌عنوان قربانی یک شکنجه نمی‌دیدند یا این را به او بروز نمی‌دادند، خسرو بیک هم از این جمله تا این اندازه رنج نمی‌برد و از این اتفاق تا این اندازه شرمسار نمی‌شد و از دست پدرش هم این قدر به خشم نمی‌آمد.

این خشم ناشی از شرم، مثل یخچالی که آرام‌آرام از میان کوه‌ها بلغزد و تمام چیزهای سر راهش را ببلعد، با همهٔ سرمایش به‌تدریج به درون خسرو بیک پخش می‌شد و او را از همه دور می‌کرد و باعث تنهایی‌اش می‌شد. نمی‌توانست خشمش را بروز دهد، تک و تنها در کوه‌ها می‌گشت و مدام به همان جمله فکر می‌کرد، در ذهن خودش به پدرش جواب‌هایی می‌داد، به او می‌گفت که چقدر بی‌انصاف است. اما صبح روز بعد، با خشمی اندکی بیشتر، سر به زیر انداخته و بی‌صدا سر میز صبحانه می‌نشست. تمام زندگی‌اش بر نوک یک جمله آویخته بود و به آدمی غمگین تبدیل شده بود.

یک روز صبح، باز سر میز صبحانه وقتی زیتون‌های داخل بشقابش را با چنگال عقب و جلو می‌برد، پدرش باز آن جملهٔ شوم را، باز با همان صدای بی‌معنی تکرار کرده بود. خسرو بیک بی‌آنکه متوجه عملش باشد، بی‌آنکه حتی در مورد واکنش خود تصمیم بگیرد، ناگهان تپانچهٔ کمربندش را درآورده، به سمت پدرش گرفته و شلیک کرده بود. آقا داود که در پشت سر پدرش ایستاده بود، موقعی که خسرو بیک ماشه را چکانده بود، به جلو

پریده و ضربه‌ای به دست او زده بود، گلوله هم سقف چوبی تراس را سوراخ کرده بود.

پدرش به سوراخ سقف نگاه کرده و گفته بود:

— این دیگر بدتر.

خسرو بیک با عجله از جایش بلند شده، از بالای نرده‌های تراس به حیاط پریده، دوان‌دوان به آخور رفته و اسبی زین کرده بود. بر پشت اسب پریده، به مقابل تراس آمده، افسار اسب را کشیده و همان‌طور که اسب را بر دو پای عقب بلند کرده بود، رو به تراس فریاد زده و گفته بود: «برایم پول بیندازید!» پدرش کیسه‌ای از پَرِ شالش درآورده و پرت کرده بود. خسرو بیک که کیسه را قاپیده بود، اسبش را چهارنعل به سمت دروازه رانده بود. او به خانه‌اش که در هفده سالگی آن را ترک کرده بود، هرگز برنگشته بود و هرگز سراغی از مادرش، پدرش و خواهران کوچکش نگرفته بود.

۲

از اینکه خودم را ترک کنم می‌ترسم، انگار قرار است خودم را ترک کنم و بروم، به نظرم دیوانگی یعنی همین، ترک کردن خود، همهٔ بازمانده‌ها و رفته‌ها با من غریبه خواهند شد.

نمی‌دانم چرا از دیوانگی می‌ترسم، اما گهگاه، نه همیشه، احساس می‌کنم کسی در درون من است و قرار است قبل از اینکه بگیرمش از دستم فرار کند. فکر می‌کنم اگر برود، من چه کار باید بکنم. استیصال من را می‌ترساند. درواقع، بیشتر از آنکه تکه‌ای از درونم من را ترک کند، احساس می‌کنم ترس از چنین چیزی دیوانگی است. چیزی هم که من را می‌ترساند خود این ترس است، وجود این ترس چیزی است که من را به وحشت می‌اندازد. بعد، این ترس ناپدید می‌شود، فشردگی درونم از بین می‌رود، احساس راحتی می‌کنم، دوباره از این می‌ترسم که این ترس ناگهان یا روزی از بین نرود و در درونم باقی بماند و من هم دیوانه بشوم. می‌دانم که روزی این ترس بزرگ خواهد شد، من را تماماً در اختیار خواهد گرفت، من را خواهد بلعید، متوجه نخواهم شد که این نوعی بیهودگی است و دارم دیوانه می‌شوم، فقط خواهم ترسید، خواهم ترسید و سعی خواهم کرد که مخفی شوم، بی‌آنکه بدانم چرا مخفی می‌شوم، سرم را زیر لحاف‌ها فروخواهم برد.

البته چنین اتفاقی نخواهد افتاد، من دیوانه نخواهم شد، دیوانه نیستم، هرکسی گهگاه ممکن است دچار چنین ترسی بشود، این را می‌دانم. بعد، درواقع، این احساس‌ها از بین می‌روند، هیچ‌وقت زیاد طول نمی‌کشد، مثل یک زلزله است، به آرامی شروع می‌شود و تدریجاً شدت می‌گیرد، اما هرچند که کوتاه‌مدت است، یک ویرانی، یک خرابی، یک لرز پنهانی در اعماق انسان به جا می‌گذارد و ناپدید می‌شود. درواقع اگر زیاد طول بکشد می‌تواند همه‌چیز را خراب کند، آن‌وقت دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. بعد از هر تکان خوردنی از این می‌ترسم که لرزه‌های جمع شده در درونم با گذشت زمان در برابر تکانی جدید مقاومت نکند و بر تعدادش افزوده شود و استقرار یابد.

خوشبختانه بعد از برطرف شدن این زلزله‌های هراس چنین اتفاقی را تماماً فراموش می‌کنم، اگر مرتب به آن توجه کنم، نمی‌توانم دوام بیاورم. نمی‌توانم بفهمم که چرا چنین ترسی را در درون خودم دارم و چرا هیولای ترسی را که در عمق آن پیلۀ مخفی خوابیده است در درونم پنهان کرده‌ام. گاهی در مورد علتش خیلی کنجکاوی می‌کنم، اما جرأت کافی ندارم تا در این باره بیشتر فکر کنم، خودم را بررسی کنم و به درون خودم نگاه بیندازم. احساس می‌کنم بهتر است طوری رفتار کنم که انگار همچو چیزی وجود ندارد. یک لرزش عجیب مدام به من هشدار می‌دهد که نباید بیش از این خودم را با این ترس مشغول کنم. شاید هم همین هشدار است که من را از این ترس بیشتر می‌ترساند.

زمانی که می‌ترسم بدنم شفاف می‌شود، احساس می‌کنم که درونم دیده می‌شود، چیزی که دیده می‌شود یک تاریکی است، در زیر آن شفافیت یک تاریکی می‌بینم، درواقع نمی‌بینم، آن تاریکی را احساس می‌کنم، احساس می‌کنم که در درون آن تاریکی چیز غریب و خصمانه‌ای وجود دارد، سینه‌ام درد می‌گیرد.

روزی پدرم به من گفته بود: «دیوانه شدن چیز رقت‌انگیزی است، هیچ زیبایی‌ای ندارد.» آن موقع‌ها جوان‌تر بودم، شانزده هفده ساله بودم. بعد

هرگز در این باره با هم حرف نزدیم، همچو جمله‌ای به زبان آمد و گذشت، اما من هرگز آن جمله را فراموش نکردم. درواقع، دیوانگی را نه جذاب می‌دانم، نه زیبا، قصد هم ندارم که دیوانه شوم، اما شاید دوست دارم درست کنار این ترس بایستم، با اینکه می‌دانم هرگز تسلیم این ترس نخواهم شد، مثل کسی که به چاهی نگاه کند، شاید هم از نگاه کردن به اعماق خوشم می‌آید، نه، مطمئن هستم که خوشم نمی‌آید، این احساس را دوست ندارم، ترجیح می‌دهم چیزی نشنوم. اما اگر روزی دیوانه شوم، تک و تنها، بی‌آنکه با کسی حرف بزنم به دیوارها نگاه کنم چه؟ اگر زشتی دیوانگی صورتم را احاطه کند چه؟ آن وقت هیچ مردی به من نزدیک نمی‌شود. هیچ مردی من را نمی‌پسندد.

از اینکه مردها من را پسندند خوشم می‌آید، زن زیبایی هستم، فراتر از زیبایی هم جذاب هستم، وقتی وارد جایی می‌شوم، مردها متوجه ورودم می‌شوند، حتی اگر نبینند، من می‌توانم آنها را بی‌آنکه چیزی بگویم به دست بیاورم، این را می‌دانم، و چون این را می‌دانم و می‌دانم که مردها شیفته من خواهند شد شیفته من می‌شوند.

دلم می‌خواهد مردها شیفته من بشوند، من را هرگز فراموش نکنند. این را به آنها بروز می‌دهم، با هر حالتی به آنها می‌فهمانم که نگاه کنند تا بسوزند. آنها را می‌سوزانم. وقتی خوششان می‌آید آنها را مثل احمق‌ها می‌بینم، در عین حال جذاب می‌شوند. هیچ‌کدام از آنها هیچ تأثیری روی من نمی‌گذارند، مثل آب از کنارشان جاری می‌شوم و می‌روم، دنبال می‌کنند تا خسته می‌شوند، بعد از من دور می‌شوند اما فراموشم نمی‌کنند.